

طلاهای این شهر ارزانند

هانیه وطن خواه

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	وطن‌خواه، هانیه
عنوان و نام پدیدآور	طلاهای این شهر ارزانند / هانیه وطن‌خواه.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 447 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۰۹۱۲۷:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

طلاهای این شهر ارزانند

هانیه وطن‌خواه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-447-9

همه ی شهر را آب برده است و تو ماندی...
و شاید جنازه‌ای از من.
گویی شهر هم چونان من دل‌بند توست.
آری ای سوار بر اسب آرزوها، این بار را می‌خواهم از تک‌به‌تک عاشقانه‌های
نداشته‌مان بگویم.
گوشت را به من می‌دهی؟
دلم کمی راز دل‌گفتن می‌خواهد و بس.
برای تو...
تویی که تمام طلاهای شهر را آب می‌کنی و پیشیزی هم ارزش نمی‌گذاری.
تویی که من هم برایت مفت‌م.
ای سوار بر اسب این روزهای من، اندکی خوب بودن می‌خواهم و بس.
اندکی ملاحظه...
شاید چیزی شبیه لبخند.
هرچند برای تو کم.
و تو بمان تا ته قصه.
این بار من می‌روم و حس‌های لیلی وارم.
تو که باشی، داستان پابرجاست.
من که نباشم، داستان یک حاشیه کم دارد و بس.
پس این بار را به حرمت کم‌ارزشی طلاهای شهرت بمان.
و دل من شکستن‌هایش را شکسته، تو بمان و خاکشیرش نکن.

خودش دست به کار شد و قفل کمر بند را باز کرد و من فقط نگاهش کردم. چشم روی هم گذاشت و من نگاه به جمعیت از پس شیشه معلوم انداختم و دلم هری پایین ریخت و این نفس ها گاهی بازیشان می گیرد.

قدمی از ماشین فاصله گرفتم و نگاهم چرخ خورد و ذهنم چرخ خورد و گاهی من میان سرسرای طبقه ی بالا، میان همه ی تنها شدن های خانه هم چرخ می خوردم. چرخ خوردن را دوست داشتم، از همان بچگی هایی که خانم نگذاشت خرجشان کنم.

جمعیت سیاه پوش را می دیدم و چشم هایم گاهی می دوید میان جمعیت و دلم اندکی آشناییت می خواست.

نگاه برگرداندم و او تکیه زده بود به ماشین لوکسش و میان پالتوی کوتاهش گرم بود و انگار تنها قلب من این روزها یخ زده تر می شد. زن های چادری را می دیدم و چادر من کو و نگاه مردان چرا خورهی جانم می شود؟!

و چه تزهایی می دادم من، و یکی از آنها هم توی ذهنم چرخ می خورد و من پوزخند حرامش می کردم. زن که باشی، میان نگاه های دریدهی مردان گرگ صفت هیچ ندیده، با چادر و بی چادر، رقص عریانی داری و بس.

نگاه آشنایی دیدم و کمی روسری اش عقب رفته بود و اشکش لحظه ای عقب رفت و دست هایش روی من باز شد و این همان دست هایی است که اشک هایم را زدود و من می دانستم که خرم می کند.

دستی روی شانهم نشست و میان حجمی از بوی حلوا و خرما فرورفتم و من با همه ی دور بودن هایم هم می دانستم که خاله نسیرین جانم با آن همه وسواسش نمی گذارد حلوای عزای آفایش را کسی جز او بپزد.

هق هقش که هوا رفت و همه هه ای شد و من باز نگاه دو اندم تا آن همه آرامش

نگاه خمار تن تکیه زده به ماشین لوکس، دلم از این آمدن گرفت.

صدای قرآن می آمد و یاد آقاجان می افتم که دم سحرهایی که دلما بیشتر خواب می خواست، بلندبلند قرآن قرائت می کرد و به قول طاها ما را از خدا فراری می داد و چه قدر آقاجان ما را مرتد می خواند آن گاههایی که دقیقه ای وقت می خواستیم برای برخاستن از خواب و دست میان حوض بردن و وضو گرفتن و طاها هم چه لجی برد از هیجده سالگی هایش.

صدای قرآن می آمد و یکی میان ضیافت حق هاگلو جر می داد و چیزهایی می گفت و من فقط می خواستم کمی ساکت شود.

حوض آقاجان بود و من هم لبه ی آن حوض بودم و بدبختی های دوران کودکی ام همین حوض بود و بس.

صدای قرآن می آمد و خانم هم برای بار هفتم هشتمی بود که توی ایوان، میان آغوش های گشوده ی خویشان غشی می کرد و به چربی های چسبیده ی تنش آب قندی می رساند.

سنگین می شدم گاهی از هرم نگاهی و روزهایی بود که من میان بهارخواب به دنبال غافلگیری هایی سر می دواندم و صدای خنده اش چشم غره های خانم را به راه می انداخت.

نگاهی دواندم تا به اوایی که به تعارف عموشیخی روی تخت های آن سمت حیاط نشسته بود و میان هورت کشیدن های جماعت کنار دستش گاهی قلبی جای بالا می رفت و من هنوز هم با این آمدنمان مخالف بودم.

خاله نسیرین را دوست داشتم و چه قدر آقاجان گاهی بد می چزاندش و من می دیدم آن اشک های دلمه بسته ی نگاهش را.

صدای قرآن می آمد و آقاجان مرتد می خواندمان و من هم میان مرتدخوانی هایش، گاهی قرآن می خواندم و او هم دوست داشت.

و چه قدر او شده بود! سه سالی می گذشت، مگر نه؟

باز هم خانم، کولی منشانه اخم‌های مردان خوش‌غیرتمان را بالا برد و جیغ‌هایش گوش فلک را هم کر می‌کرد و انگار این همان زنی نبود که روزی میان درهای بسته‌ی گنجهی خانه، چارقدی به سر کشید و موجبات تفریح من را تا چند ماهی مهیا کرد.

خاله‌نسرین سبدهای کوچک سبزی را به دست دختران می‌داد و می‌دیدم که چه دلبری‌هایی برای خاله‌جانم می‌آمدند و هنوز نگاهی کندوکاوم می‌کرد. خاله که تنها دیدم، با پر روسری‌اش اشکی گرفت و لبخندی دردآلود مهمانم کرد و چه قدر نگاه بعضی‌ها خصمانه رویم می‌آمد و می‌رفت و من هم از جایم جنب نمی‌خوردم.

انگار همین دیروز بود که خاله‌نسرین حق‌هفتش را روی شانهم خفه می‌کرد و موهایم را گیس می‌کرد و هنوز هم قرآن خواندن‌های زیرلبی‌ام را یادم هست. و انگار همین دیروز بود... دیروزی به‌اندازه‌ی یک قرن!

پرده‌ها را کناری می‌زدم و از میان پنجره‌ها شاغلامی را می‌دیدم که تمرکزی بس عظیم داشت روی پروژهی هرس بوته‌هایش. - چشمتون روشن.

نگاهش کردم و همانی بود که میان حیاط آقاخانم عربده می‌کشید و من پتو را روی شکمش مرتب کردم و ظرف سوپ را دست گرفتم و صدایش هنوز هم زنگ‌دار است میان حفره‌های هزارسوی خاطریم.

- خاله‌سوسن سنگ‌تموم گذاشته. من که می‌فهمم از خستگی نا‌نداره، ولی این‌قده خوشحاله. اون قدری که من هم مشتاق دیدنم.

قاشقی دیگر پر کردم و نگاهش هنوز هم در کندوکاو نگاه دزدیده‌ی من بود و نمی‌دانم نگاهش آن روز چه داشت که تنم لرزید و نگاهم دودویی زد.

-دیگه این‌که... پریا رتبه‌ش دورقمی شد تو کارشناسی ارشد.

خوش به حالش. منم این قده دوست داشتم...
و چه روزهایی که پریا میان همه‌ی نداشته‌هایش دل برابم سوزاند.
- من برم کمک خاله سوسن. پریا که رفته خوابگاه، پیش دوستاش.
و فضای خفه‌ی اتاق را پشت سر گذاشتم و سیلی آقا جان که صورتم را داغدار
کرد، فهمیدم ماندنم همیشه درد دارد.

خاله‌نسرین را دنبال می‌کردم با نگاه که میان پذیرایی و همه‌ی برخاسته
مانده بود چه کم است و چه نیست.
او هم بود. تکیه داده بود به چهارچوب در و سنگین می‌شد حجم شانه‌های
من.

طاها نبود و نبودنش چه عذابی بود. آقا جان که مرتد خواندش، دیدم طرح
پوزخندش را و چه قدر به نقل خودش، از ریا‌های این خاندان متنفر بود.
دخترها هنوز هم سعی در دلبری داشتند و خاله‌نسرین هنوز هم در هر
نگرانی‌اش من را جا می‌داد.
و آن خوش‌پوش هنوز هم بود. جایی نزدیک حضور من. و هنوز هم رد
نگاهش آرام بود، مثل اولین بار.
هنوز هم شانه‌هایم سنگین بود و میان آزمایش گرفتن‌هایم می‌دیدم که نگاه
می‌سراند تا به آن تکیه زده به قاب در.
خانم را دیدم که نگاهم می‌کرد و پر روسری به گوشه‌های چشمش می‌کشید
و از کولی بودن انگار خسته شده بود.
خاله‌نسرین کماکان در حرکت بود و کماکان دخترانی بودند که دل بخواهند
بربایند از خاله‌جانم و من گاهی میان کمدم شاخه‌گل‌هایی می‌یافتم و می‌شمردم
و دقیق پنجاه و شش تا بودند.
و هنوز هم کسی بود که به قاب در تکیه زده بود و شانه‌های من سنگین

می شد.

خاله سوسن بود دیگر. پاهایش هم که از درد دور از جانش تکه می شد، باز دست از این همه وسواسش بر نمی داشت.

دست هایی بند سارافون رنگ ندارم شد و من دست میان فرهایی بردم که از بابت این همه شیطنت، گره هایی بیشتر خورده بود.

- پرپری من آب میوه می خوام.

خاله سوسن را دیدم که چشم غره ای مهمان کرد طفل معصوم را و آوازه ای ادب کردن نسل های این خانه به گوش من هم رسیده بود. خاله سوسن بود دیگر. کیارش باز نقی زد و من دلرحمی خرج آن فرهای زیبای مویش کردم و همانی بود که در دومین روز بودم دستی به گل سرم بند کرد و من برایش آب میوه ریختم.

خاله سوسن باز دست برده بود به ظرف های تلنبار و من دستش را کشیدم و نگاهش برق داشت امروز و من برق نگاهش را دوست داشتم این روزها.
- این پریا هم جا گذاشته رفته. به خدا این بچه از اولش هم از زیر کار دررو بود.

بدش را می گفت و برایش سینه سپر می کرد و من میان هق های پریا، نامی مثل شیرزن شنیده بودم.

- من آب میوه می خوام.

خاله سوسن باز هم چشم غره ای رفت و کیارش هم وقعی نگذاشت و هنوز هم ضرب شستش روی گونه ام می سوخت از بابت آن همه غذا نخوردن.

حضور را میان بارهای شانام، در کنارم، حس کردم و خاله دستی روی دستم گذاشت.

- چرا غذات و نمی خوری؟

- گرسنه نیستم.

و نگفتم که غذای مرگ آن آقاجان خوردن ندارد.

می دیدم که چیزی تا لب هایش بالا می آمد و باز هم میان تارهای صوتی اش گیر می افتاد.

- چی می خوای بگی خاله؟

با آن دستمال میچاله میان دستانش، اشک غلتیده ای را گرفت و طاهای باز هم نبود.

- هی به خودم می گم کاش این همه مته به خشخاش نمی داشتم! کاش کار از کار نمی گذشت! گفتم امانت خواهر می، خوشبخت تر باشی. کی از قسمت خبر داره؟

و کاش تباهی های من اسمی جز قسمت داشت!

باز هم اشکی گرفت و نگاه من پی آن تکه تکه بودن های دستمال خیس خورده بود و بس.

- اذیت کردن خاله؟

دستی میان آب های سینک بردم و دست خاله شانام را مشت کرد.

- برو. خسته ای.

و انگار داغی پشت دستش بود که من داغ ترش می کردم. با سارافون رنگ ندارم دستی خشک کردم و گونه ی تپلش را نرم بوسیدم و از در پشتی آشپزخانه خود را به میان باغ کشاندم.

هوا را نفس کشیدم و روزهایی می شد که میان همین هوا هم خوف برم می داشت.

صدای خش خشی آمد و نگاه دوختم به اندام لاغر ولی ورزیده اش. لبخندی

به رویم پاشید و من دست‌هایم را روی سینه به هم زنجیر کردم.

- هوا داره خنک می‌شه.

سری به تأیید تکان دادم و بارش را حس می‌کردم و نگاهم نمی‌دوید میان
شانه‌های محکم‌ش که میان نگاه‌های من اندکی خم می‌شد.

- تو توی مهمونی...

و حرف برید و خودش هم می‌دانست حرف‌هایش گاهی بی‌نهایت احمقانه
می‌شوند.

- برو. مزاحمت نمی‌شم.

و میان جیغ زدن‌هایم یادم هست که صورتش غرق خون بود و دمی آرام
نمی‌گرفت.

- شب خوبی داشته باشی.

- تو هم.

و خوشی‌های من میان تنهایی چگونه مهیا می‌شود آیا؟

دست‌هایم باز زنجیر سینه‌ام شد و قدم‌هایم هماهنگی پیدا کرد با روند
سنگ‌فرش‌های باغ.

دستی به استکان‌های سینک بردم و دست خاله روی دست‌هایم نشست.

- تو برو بشین، خسته‌ی راهی.

- نیستم.

و نمی‌دانست که خواب‌های من گاهی منتهی می‌شد تنها به چهار ساعت.
و شستم و آقا جان گاهی که خوش‌خوشانش می‌شد، از مسیر مسجد تا خانه
یک گل سر برایم می‌خرید و طاها از عاشق گل سر بودن‌های من چه کفتری می‌شد
گاهی.

دخترها را می‌دیدم که میان آشپزخانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و

یکیشان خاله‌ام را نشانند و چای‌نبات غلیظی برای تعادل فشارش به دهان خاله برد و من سر به زیر بردم و من بودم که میان پذیرایی خانه، زیر لبخندهای واقعی شده‌ی خانم می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و می‌چرخیدم.
- عزیز دل خاله، بسه، خسته‌ای.

صدای آهنگ را می‌شنیدم و ماژیک اهدایی پریا را هر لحظه به تمام شدن نزدیک‌تر می‌کردم. دیوارهای کلبه پر از حرف بود، پر از حرف دل. دستی تقه‌هایی به درکوبید و من درگشودم و کیارش با آن کراوات کج شده و موهای باز هم سرکشی کرده، روبه‌رویم با آن ظرف غذا ایستاده بود. روی دو پا نشستم و چشم‌هایش غرق خوابی می‌خواست و بس.
- چرا زحمت کشیدی؟

- خاله سوسن گفت.

و این بچه معنای تعارف را هنوز هم نمی‌دانست. و میان تخت من، با آن ملودی‌های قیژش که به خواب رفت، من دعایی بس عظیم برای اتمام این مهمانی داشتم و دلم برای این شب‌های تنهایی کمی آرامش می‌خواست.

قاشقی به دهانش بردم و سالن طبقه‌ی پایین هنوز هم انتظارم را داشت برای کوزت‌وارانه خم و راست شدن.

- دیشب خوش گذشت؟

... -

- من که یه کم شعر نوشتم و با خودم حرف زدم و یاد گذشته‌ها کردم.

... -

- دلم واسه پری تنگ شده.

... -

- اون وقت با طاها دور خونه می دوئیدم این وقت سال. طاها همیشه دوستم داشت.

... -

- راستی، طنز هم داره موفق می شه.

... -

- کاش همه ی عاشقا به هم برسن!

... -

قاشق را کنار بشقاب درون سینی گذاردم و تن بالا کشیدم و آقا هنوز هم خیره ی وجودم بود. در درگاه اتاق، روی پاشنه ی پا چرخشی کردم و گفتم:
- منم دوست داشتم بهش برسم.

دست میان توده ی کتاب های خاک گرفته ی کمد بردم و آلبومی داشتم میانشان هرچند کوچک، ولی غرق از یادگاری.

- دنبال چی می گردی؟

شانه به چهارچوب تکیه داده بود و من ضربان قلبم را با دست به سینه ی فشار آورده ام مهار می کردم و شوک حضورش تن می لرزاند هنوز هم بعد از این سال ها.

- هی با خودم می گم بسه پسر، تمومش کن. ولی... تو بگو، می شه؟

و نگاهم میخ عسلی های نگاهش بود.

- چرا من نباید می دونستم؟ منی که... اگه غریبه بودم، چرا زیر اون تخت

صاب مرده یه جعبه پر از رز سفیده؟ هان؟

- من...

- هیش... ساکت! دو ساله تو خناقم... بذار این بار رو من حرف بزیم. فقط دو

روز نبودم، ثمره ش شد دو سال. چرا؟

- من...

- گفتم ساکت! چرا من باید تاوان اون داداش نسناست و پس بدم؟ هان؟
و دل می‌کوبد، به وسعت دو سال بوده و نبوده‌ام می‌کوبد و برادرم دوست
داشت، عاشق بود... و که بیشتر از من تاوان داد؟
- اینجا چه خبره؟ تو اینجا چی کار می‌کنی امیر؟
- دو ساله حرمتت و نگه داشته‌م مادر من. برو خدا رو شکر کن که از زاییدن
من پشیمون نشدی، وگرنه خوب بدم اون روی سگم و بالا بیارم. فکر نکن این
بار رو پا پس می‌کشم.
- دیوونه شدی امیر؟
و نظاره‌ی من عسلی‌های نگاه مردی بود که میان رگه‌های قرمزی غوطه
می‌خورد.

ظرف‌های برق‌انداخته را میان کابینت‌ها جا می‌دادم و خاله سوسن تسبیح
می‌گرداند و هیچ‌گاه هیچ‌کس به زیبایی خاله در زندگی‌ام تسبیح نگردانده بود.
- بمیرم مادر، خسته‌ت کردم.
- قربونت برم. این چه حرفیه؟
خاله سری تکان داد و باز صلوات فرستاد.
- دیشب غذات و خوردی؟
- خاله با بچه که طرف نیستی.
- از صد تا بچه بدتری.
- دست شما درد نکنه!
باز هم صلواتی فرستاد و دانه‌ی شاه مقصود تسبیحش میان انگشتانش لغزید.
تفه‌ای که به در خورد، نگاهم به مردی افتاد که تکیه داده بود به قاب در و من بر
اساس عکس‌هایش می‌شناختمش. ناخودآگاه دستی به روسری‌ام بردم و خاله

لبخند نثارش کرد و نگاه مرد بالا پایینم می‌کرد.

- سلام. صبح به خیر.

و خم شد و گونه‌ی نرم خاله را بوسید.

- سلام به روی ماهت مادر. خوب خوابیدی؟

لبخندی زد و سری تکان داد و من برای ریختن چای دست به کار شدم و خاله

همه را به خوش‌رنگی چای عادت داده بود.

- خوب موندی خاله.

و من هم لبخندی زدم و چین‌وشکن‌های گوشه‌ی چشمش نسبت به این سه

سال کمی زیادتر شده بود.

فنجان چای را جلوی رویش گذاشتم و او قدری نیم‌رخم را برانداز کرد و

نگاه‌هایش بس سنگین بود.

- تو...

خاله سوسن برایم چشم‌و‌برویی آمد و میان حرفش قد علم کرد:

- سخت نبود مادر؟

- من که آره، ولی خداییش جورکش خوبی داشتم.

- فدای جفتتون بشم من.

- خدا نکنه.

- خوابه هنوز بچه‌م؟

- هم‌چین می‌گی بچه، آدم فکرش می‌ره سمت کیارش!

و حلال‌زادگی خرج داد کودک روزهای سخت زندگی من. چشم می‌مالید و

سلامش را هم خورده بود و دست برده بود میان یخچال در جستجوی پاکت

شیرکاکائوی هرروزه‌اش.

- سلامت و خوردی شما؟

کیارش هم که خوب در کاسه‌ی همه می‌گذاشت، اخمی برای عموی

تازه از راه رسیده خرج داد و من را نشانه گرفت و گفت:

- شیرکاکائوی من کو؟

- اولاً باید بچه به بزرگ ترش احترام بذاره، بگه سلام، صبح به خیر. دوماً از

شیرکاکائو خبری نیست. شیر رو میزه، بیا بخور.

کیارش اخمی به خاله سوسن کرد و تن روی صندلی کشاند و من دلم برای
اخم هایش هم ضعف می رود. دست به سینه شده بود و من پاکت شیرکاکائو را از
میان قفسه های یخچال بیرون کشیدم و خاله از آن چشم غره مَشْتی هایش برایم
رفت و من خوشحالی کودکم را دوست دارم.

- باز می خوای لوسش کنی؟

صدای سیاوش بود و من تنها به لبخندی مهمانش کردم و او شانه به شانه ام

ایستاد و فنجان برای خودش جای ریخت و کنار گوشم گفت:

- لوس تر از اینی که هست نکنش. نذار مثل ما بشه.

و کنار عموجان تازه از راه رسیده اش نشست و خاله سوسن جفت پایش را در

یک کفش کرد و نگذاشت طفل معصوم من شیرکاکائویش را بخورد. صدای

نحوای عمومی تازه از راه رسیده را کنار گوش خاله جانم شنیدم:

- زرپری اینه؟

و خاله سری به تأیید تکان داد و دل من خون شد.

دست روی شانه هایم گذاشت و من لبخندی نثار ته ریش هایش کردم و او خم

شد و پیشانی ام را بوسید و من باز هم لبخند زدم و ناباور به امیرحسین خیره نگاه

کردم. قدمی طرفش برداشتم و امیرحسین باز هم خواست مشت بالا ببرد که سپر

بلا شدم و مشتش روی گونه ام فرود آمد و امیرحسین ناباور شد و روزهایی

می شد که از دور بوسه ای می فرستاد و قلب من دخترانه می کوفت. سری پایین

انداختم و از کنار نگاه جستجوگرش راهی اتاق شدم و سینی را مثل هر روز روی

عسلی گذاشتم و او باز نگاهم کرد.

- ببخشید دیر شد، داشتم میزو جمع می‌کردم. پریا امشب برمی‌گردد. من خیلی خوشحالم. دلم براش تنگ شده. دل شما هم واسه کتاب خونداش تنگ شده؟ کاش منم مثل پریا بودم! همه دوستم داشتن، همه بهم احترام می‌داشتن... کاش اصلاً آدمی مثل من تو دنیا نباشه!

و قاشقی به دهانش ریختم و دستمال به دور دهانش کشیدم.

- می‌دونین آقا، من همیشه دوست داشتم گیتار بزنم. دیشب صدایش و از باغ شنیدم. نمی‌دونم کی می‌زد، ولی قشنگ می‌زد. آقا جان من که می‌گفت اینا گناهه، ولی من می‌گم گناه اینه که دل کسی و بسوزونی. مگه نه آقا؟ راستی کیان‌خان و دیدم. حق دارین نور چشمتون باشه. طاهای من هم به همین خوش‌قد و بالاییه. همیشه فکر می‌کنم چه قدر طاهای خوشبخت بود که رفت دنبال آرزوهایش، که به هرچی دلش خواست رسید و من موندم و آرزوهایی که پرپر شدن. یادتونه آقا؟ اولین بار که دیدمتون، مثل چی ترسیده بودم. نفس کشیدن یادم رفته بود. خونه می‌لرزید. گاهی فکر می‌کنم کاش فقط همون یه ترس بود! کاش بعدی نداشت! ولی عوضش من الآن پریا رو دارم، کیارش و دارم، خاله رو دارم. سیاوش هم خیلی باهام خوبه. طناز باهام مهربون شده، ولی... من دلم لک زده واسه شله‌زردای خاله‌نسرین. دلم به کم ترشی دست‌سازای خانم و می‌خواد. می‌دونین آقا، من بچگی نتونستم بکنم. همه‌ی آزادیم فقط درس خوندن بود، ولی همونش هم قشنگ بود.

و آخرین قاشق را به دهانش ریختم و دستمال گرد دهانش کشیدم و هنوز هم گاهی یاد سیلی‌اش استخوان‌سوز است.

سینی را جمع کردم و قدمی برداشتم و نگاهی به قامتش انداختم و گفتم:
-دیگه دلم براش تنگ نمی‌شه. به خودم قبولوندم ما قسمت هم نبودیم.

اشک‌هایم می‌ریخت و او لبخند می‌زد.

- بمیرم الهی! هی گفتم نیایم.

- این قدر پریشونی، کفریم می‌کنه.

- دلم تنگ خاله سوسنه.

- یه امروزو تحمل کن، برمی‌گردیم.

و چه دوست داشتن‌هایی که پشت دلتنگی خاله پنهان می‌شد.

کیسه‌ی یخ را باز هم روی کبودی گونه‌اش فشردم و آخر آرامی گفتم و دل من

بیشتر گرفت.

- این لامصب و بذار رو گونه‌ی خودت. نیگا چی کار کرد صورتت و!

خاله‌نسرین گفت:

- من شرمنده‌ام. این پسره امروز افسار پاره کرده. خیلی به آقاچونش علاقه

داشت.

و من پوزخندی حواله‌ی نقطه‌ای کردم که خیره‌اش بودم. هر کسی هم

نمی‌دانست، من که می‌دانستم امیرحسین هم چون طهاست.

خاله‌نسرین گفت:

- اتاق آماده کرده‌م، استراحت کنین.

و او تنها لبخندی نثار تعارف‌های خاله‌نسرینم کرد و با رفتنش خاله اشک

دواند میان تپله‌های رنگی نگاهش و من را میان بازوانش سخت فشرد و همیشه

هم ورد زبانش بود که... اصلاً بی‌خیال.

پریا دست‌هایش را بر نمی‌داشت و من کمی خنده‌ام گرفته بود.

- احوالات گرام؟

- خوبم. تو خوبی؟ خوش گذشت؟

- جات خالی، کلی خندیدیم.

و پریا را دوست داشتم که هیچ‌گاه دلش برایم نمی‌سوخت، که من زندانی در این خانه را جات خالی می‌گفت.

- خب خدا رو شکر. خاله گفته برات شیرینی ببزم، نگی من گفتم.
- و پریا برای مادرانه‌های خاله لبخندی زد و من از زخم دلش خبر داشتم.
- دیگه چه خبر؟
- کامران و دیدم.
- و تلخ‌خند من کارساز بود که اخم به هم‌گره زد.
- باز چته تو؟ پری به خداوندی خدا دوستم داره.
- مگه من چیزی گفتم؟
- همین سکوتت از صد تا فحش بدتره.
- من خدا نیستم که آینده رو ببینم، ولی دلم هم روشن نیست.
- چون خسته‌ای. چون داری می‌پوسی تو این خونه و صدات هم در نمی‌آد.
- چون گاهی این همه سکوتت حالم و به هم می‌زنه.
- دعوا نکنیم، باشه؟ تا لباسات و عوض کنی، منم شیرینی‌ها رو از فر درمی‌آرم.
- ناراضی بود، ولی خم شد و گونه‌ام را بوسید و رفت. پریا دوست‌داشتنی‌ترین پری دنیا بود برای این روزهای من.
- تو بساطت به فنجون چای پیدا می‌شه؟
- بله. بفرمایید.

حتی تفاوت داشت با سیاوش. لمس حضورش هم آرامش داشت. فنجان را جلوی‌ش گذاشتم و شیرینی‌های داغ را میان بشقاب چیدم و چشمانش برقی زد و خاله‌سوسن میان تنهایی‌های من و خودش هم گفته بود که چه قدر سلاقی دو عزیزش به هم شباهت دارد و برق آرزو هرچند کم‌رنگ، ولی میان دیده‌اش جان گرفته بود.

- چرا قبول کردی؟
ناباور نگاه به قهوه‌های داغ نگاهش دوختم و هنوز هم تکیه‌ام به کابینت بود.
- سؤالم خیلی سخته؟
- نه.
- و من هم مکث‌های خودم را داشتم برای گفتن تلخی‌های زندگی.
- هر چیزی تاوان داره. من تاوان چیزی و پس دادم که جبران‌ش سخته.
- پس تو قربونی اصلی این ماجرای.
و آمدن پریا حرف را نیمه گذاشت و دیدم که نگاهش نوازش‌گر بود روی آن شاه‌پری روبه‌رویش قدم‌زده.
- پریا دستی دراز کرد و دست مردانه‌ای میان ظرافت‌های دستش گره خورد و دیدم که برق داشت نگاه مرد روبه‌روی پریا.
- فنجان چای و ظرف شیرینی را برای پریا روی میز گذاشتم و پریا روبه‌روی مرد خیره‌خیره نگاه کرده‌اش نشست و دانه‌ای شیرینی به دهان گذاشت.
- بزرگ شدی.
- قرار نبود همون دختر بچه‌ی سیزده‌ساله بمونم.
- چرا تو مهمونی...
- حوصله‌ش و نداشتم. پری بریم کلبه؟
و نگاه مرد روی من چرخید و من سرخوردگی‌های نگاهش را می‌شناسم، از همان جنس‌های طاهامانند بود.

دست‌هایم را قلاب‌وارانه عقب و جلو می‌بردم و میان زانوهایم که از هم سوا شده بودند، گاهی نگاهشان می‌داشتم و چه کسی باورش می‌شد بعد از سه سال و اندی من آسوده‌خیال میان حیاط خانه‌ی آقا جان نشسته باشم!
- وقتی رفتی...